



مولوی، دیوان شمس، شماره ۸۵۸

وقتی خوشست ما را لابد نبید باید
وقتی چنین به جانی جامی خرید باید

ما را نبید و باده از خم غیب آید
ما را مقام و مجلس عرش مجید باید

هر جا فقیر بینی با وی نشست باید
هر جا زحیر بینی از وی برید باید

بگریز از آن فقیری کو بند لوت باشد
ما را فقیر معنی چون بایزید باید

از نور پاک چون زاد او باز پاک خواهد
و آنک از حدت بزاید او را پلید باید

اما چو قلب و نیکو ماننده‌اند با هم
پیش چراغ یزدان آن را گزید باید

بر دل نهاد قفلی یزدان و ختم کردش
از بهر فتح این در در غم طپید باید

سگ چون به کوی خسبد از قفل در چه باکش
اصحاب خانه‌ها را فتح کلید باید

سالی دو عید کردن کار عوام باشد
ما صوفیان جان را هر دم دو عید باید

جان گفتم من مریدم زاینده جدیدم
زاینندگان نو را رزق جدید باید

ما را از آن مفازه عیشیست تازه تازه
آن را که تازه نبود او را قدید باید

ای آمده چو سردان اندر سماع مردان
زنده ز شخص مرده آخر بدید باید

گر زانک چوب خشکی جز ز آتشی نخبی
ور زانک شاخ سبزی آخر خمید باید

آن ذوق را گرفتم پستان مادر آمد
بنهاد در دهانت آخر مکید باید

خامش که در فصاحت عمر عزیز بردی
در روضه خموشان چندی چرید باید

ای شمس حق تبریز در گفتنم کشیدی
روزی دو در خموشی دم درکشید باید

شاهنامه فردوسی، آغاز کتاب

به نام خداوند جان و خرد
کزین برتر اندیشه برنگذرد

خداوند نام و خداوند جای
خداوند روزی ده رهنمای

خداوند کیوان و گردان سپهر
فروزنده ماه و ناهید و مهر

ز نام و نشان و گمان برترست
نگارنده بر شده پیکرست

به بینندگان آفریننده را
نبینی مرنجان دو بیننده را

نیابد بدو نیز اندیشه راه
که او برتر از نام و از جایگاه

سخن هر چه زین گوهران بگذرد
نیابد بدو راه جان و خرد

خرد گر سخن برگزیند همی
همان را گزیند که بیند همی

ستودن نداند کس او را چو هست
میان بندگی را بیایدت بست

خرد را و جان را همی سنجد اوی
در اندیشهٔ سخته کی گنجد اوی

بدین آلت رای و جان و زبان
ستود آفریننده را کی توان

به هستیش باید که خستو شوی
ز گفتار بی‌کار یکسو شوی

پرستنده باشی و جوینده راه
به ژرفی به فرمانش کردن نگاه

توانا بود هر که دانا بود
ز دانش دل پیر برنا بود

از این پرده برتر سخن‌گاه نیست
ز هستی مر اندیشه را راه نیست